

چو طفلان کی زاپس سیدی	بچوں سے چھلانگ نہ دینا
قراری بستہ ایم باغی و شاہ	کہ دوزخ و جہنم بجز شاہ و کبیر
نوشا آئیم کہ اسپتغای	فرات و خجستہ از شاہ و فرات
نکمیست کی او پایم در آید	بجز ما عینہ کہ باشد و کبیر
پرتی آفتاب صبح آید	کہ دوزخ و جہنم بجز آفتاب
بکیو تو خورم و پوش نکم	لاعن الی پانی سپر کبیر
من آن کم بر کفتم و کفتم	لہسانی کشت با تو تا کریم
چند آن صدی از کار کا	زبان معذرت بکشد و مانا
ز آمد و مقام دست گفتن	چو خنک طالع از خوش گفتن
ز روز و روزگار خوش گفتن	بسوی است کو یہا قدم زد
کہ باشد قاصد چارہ فرود	مزم از خان مان خوش گفتن
و خوش گفتن از دل کمدار	مشغول چای م قدر و مقدار

اوداغم کلام سینه صفا	نیزان از مقام مرزده
لدای بیغزالی مزدگیری	بدام این آچروم سیری
غیربغض پس مرز و مضطر	شیکله شاطر مرزده بی ب
بیابان ک صحرای غیری	قتیل کوشه غربت نصی
بامیدی که خواهد شد بهشتی	میهلمنه کرکان مشتی
ز سرکردانی و صحرانوردی	مذار و حاصلی بجز مرزده کوی
جو صحران آرزویم در تها دو	بسان عسروایم در روار
ز راحت و دور با محنت قریب	مستاع خانه قاصدین است
چو غفاکس نمی بیند نش	بکوه قاف باشد آشیانش
همیشه از تره و به سر خوش	جواب یانم وایم خانه برده ش
بکار مرزده کاریه سازد	بدام مرزده کردیها کز قه
مذار و حاصلی غیر از خاک	لباسی اردان سبزه باد

بهر جاره که توبت بدید	مندیار دانه چینی و می
بهر جانب شنید از خاص ارام	بجای السلام آواز و شمام
نمزدیاد و پوسته فوش	بجز نادانی شده در بر و تش
چرخش با بل تکوین شده	چو زلف هوشان کشته
بهر فیض عامت کیت جویا	نایم و شایست باد کویا
که طوفان تو را جاره توانی	لفد جاره کار جاره
کند فیض تو از منت بزی	ز پافتن دکان و سکیری
بس از رزم شام مرغی فوش	و عار با احابت و ادب و
که اقی در بحر غم و شیت	طفیل و پوستی و شیت
که یار نایا و نایا و شیت	که در آشنایی بپسند
مدام از جام الفت سرگردان	را سبب جدایی و دانه
خصوص این چرخ و فوش	کل و کله شده صد و

بست غمیده بجزای کشیده فتاده ز دیار و یار خود دو بیار و لنوارش نمیشین کن	که غمنا در فراغ رویین بهران چو پذیرا وصل مج نوفیض مرد و باغ غم کن
مشق قشایه قلم غیرین تم در تر قلم مکتوب دست نشا و نامه از جانب حلاج مشتمل بر جواب یا د آه روی بشک کداری پس حداد و اطهار کیفیت احوال اختلال خویش بیب عدم وصال و آرزو مندی نصال	
دیرنی نظیر صاف تیر چو در تحریر کشتی سحر ایجا نی نکاش بجزایب کد بحریر تم از حرف کنین نخارین صفیاش سر مشق است	له اقلید سحر و انوش قلم چون فی بدیش کرد له فی در ناخن جسد کرد رقم زد بهش لعبت عاچین سواد و خط بالی بر پی زامه

بمقدور بندگی و راقی است	عظمه و از عیش و تناسل
محیط عالم کو سر نشانی	خونچ و از سطر حسد کای
چهار بو حقیقتی تا عشق	کهنه زینار در بان خانه عشق
بحریر جواب نامیده	چونک خانه شد لبر ز کشتا
جمال افروز کو بر از کف خاک	پس از حمد و ثنای از دما
بزرگی و حسد ای سزاوار	بگرد آورده نه چرخ دو
بوحه افشیدن دوی کواهی	خداوند کی از ره تابماهی
همیشه خطبه الله اکبر	مکتب کو جانین بنامه
تعالی شان عیاقولون	از نو کرد بخت این کردنده کردن
خطی مشکین قم همچون خط یار	نوشته از جانب دلبر بدیدار
بیان سر موه اصل مدعا	بجا آور چون پسم دعدا
جبرهای غش و مرغوب آورد	نه صبر آید و مکتوب آورد

بشکریکه مکتوب تو دیدم	ز کز آرزو قابونی شنیدم
برکت سایه در پایش قیام	ز عیالی به پایش بسزایم
سر پایش چکل در زوکر فتم	ناشک خویشش در جو کفتم
بجاک پای و رخساره بودم	چشم خویشش چایش نمودم
چو کل از خنده شادی شستم	بغضای خنجه کفتمش بکفتم
بس از غر از و رسم نام بودم	ز کلو سرهای شک سوزم
منو دم افتد رکور فتم	بلمن مید انم و دیگر تودانی
از انکتج بمر سطر کی خواندم	ز دیده چشم خسته شک را ندیم
رسیده از زعب انتظار کی	شلی نامه یاری بیاری
بباقی صد افتم هر زمانه	چه قاصد طایر قدس شایه
نه از کویت بسوی من سیده	بچشم من بسیار دیده
خج خوش باشد که در پیش تو باشم	کیر مصلحت کشیش تو باشم

بکره کرد و امان کردم	بکره بان کسینزان کردم
اگر بسیم کشم در چشم ظاهر	ز خاک مقدمت کل انجوا سر
اگر در باغ دیدم سرو آزاد	قد سرو تو میم آمد امان
نظر مرا که روی کل کشم	کل روی میم آمد بام
شب روز از غمت در رخ دردم	به بین اشک سرخ و رنگ دردم
بهرام بکده از قیاس دل	مرا خود زنده گانی کشش کل
بود ظاهر زانک خوش بکام	بهار آب رنگ ارغوانم
میته از غمت ای شکستان	ز جوشش کیام در طبع جان
بود رنگ چمن جیب و کنارم	که هم چشم رک ابر بهارم
برایک چشم دور بین است	چوستان کیام در استین
بچشمم که به طوفان سپناو	رک ابر بهاران میکشاید
سر شکم بکه چون ابر بجای	بود چشم رک ابر بهاری

بهر باغ وفاست کردم	بلکه روان سپیدان کردم
مردی می من کریم است	مردی در خواب آن ستم است
مهرش می است از خون اشجار	ببیند چون لب قبول از
دل از سوز عشق وادار است	مهرش من به لاله دار است
اگر بینم ترا یکبار دیگر	و چشم خویش من با هم برادر
بنایت سر ز پایست کرم	هر از جا بر ندارم تا غیرم
بفریب قفا دل جستم از جا	شدیم از سان الغیب کویا
له بخواند این غنچه دل در پرده	با سگی که دل محبت و محبت
سحر طبل حکایت با صبا کرد	به عشق و ی کل با صبا کرد
من از پیکان خان هرگز نالم	له با من چه کرد آن شنا کرد
نقاب کل کشید از زلف من	لوه بند قباغ غنچه کرد
از آن نیک خم خون دل اخت	درین کلشین رزم مبتلا کرد

خوشتر از اینم صبحی
علامت آن را بنم
بهر جا ببل عاشق از آن
که از سلطان طمع کردم
جسارت بر کوی میفرود
نمیدانی جهان شطرنج باز است
بهر سو فوج این منصوبه که خست
بساطی چیده و منصوبه سار
کسی از گشت این بهو شطرنج
ندارد غیر خور و بر درایه
جروح تابانی است ای اخراج
سرف کردم اجل اندر کیان است

که در دیش شمعنا دو دو
کار خیر بستی ز بهر که
منم در میان با صبا کرد
ورازد لهر و فاجتم که
که حافظ توبه از زهد ریاکرد
خیالش بی در و در است
ز و لجات کرد و گشت انداخت
لکچر که میسر و دباری
نبرده هیچ غیر از غصه و رنج
عجب کاری مشکلی با جری
تو عجلت کن فی التا خیر افات
میشه تو پیش وزیر زین است

نمی پیم خدانا کرده اند	نمی پیم زیر آه و درد
روم آخر بوی مسکن غیش	لبن بک اجل آید و آیش
لعل و تیره کرده عقل و چشم	ندای رجی آید بگویشم
جون سحر ساز مجنون	رساند نامه سرم که طیش
تو باقی مان کر باقی توهانی	کنم جازانستار زندگانی
بریز خاک هم شفته باشم	نیمم رویت از خود رفته باشم
بی زین کارها قطع حیات	همیشه کار عالم بی ثبات
بفرایدم رسامی یاد رس خود	اگر خاکی کردم از تو خشنود
نوبشینی من مانند بکا	چه خوش باشد که بعد از رخ بیا
ز بر خور و تو بر خور دار که دم	بگردد کردم و بسیار که دم
برکت سایه دنبال باشم	خبر پرسان احوال تو باشم
برکت شک نشین کنانم	بنای کل هیچ بشینم

کنازم را ز خود رشک چمن	کاهی کاه کاهی می من کن
ولی دارم ز دردت می ل آزار	بجسته بچو چشم خویش همساز
بجی زیاده تو در سینه دارم	عجب کخی دیرین کنجینه دارم
تو چون نیک خانه نمی دهم	من این بست را بیا دهم
چه طفلان ازین نیک بدارم	فرهم میدی بازی بدارم
بگویند بهار که انصاف جوی	که از سیکو نیاید چنه گوی
چنین جم جم جوی بر و اجرایی	پستلای نه و کافر جرای
ز سودایت ولی یوانه دارم	عجب یوانه در خانه دارم
تو بکجا پناه آفرستی بجایی	چند کردی روز از من جدا
جایی و نمایی همی باشد	که چو نذر برای فصل باشد
چو هم نامه بر حرف دعا کرد	و عمار دست پیچ دعا کرد
بدست صدی مکتوب لاله	دقوف آموز حکمتی ای برار

فرستادن سبب از پیش

بکودا شرد و با و از غایت بکود

کسل نمودن خلج قاصدا با جواب کوشش حداد بدار الا تح
تاکید تمام و پرواز کبوتر نامه بر چون طایف درج عا
بوی مقصد جهت انجام هستم

رقم پرواز سحر نو میست

جواب نامه را رکنی ذکر است

لچون ل لکن نیرنگی و کشته

مجت و مسل و رند غلط است

با سبوی که شایان بود مرغ

بری پیکر پس از تحویل کبوتر

پیش از محبت واد جاع

بکوشش و از افنون بود

قاصد است از میخانه

برنگ نشتر می کرد پروانه

سرعت کرد تکلیف آن سخن

بمیران قاصد بے بال و

نه در قطع منارل بر پرو

چوبین از حرف سرعت میر

بکان از نور صفتی بر

پرواز از او شش چرخ بر

بر کاهی که می پیش من	چو دل فتنی خود خوش من
حساب زرافه میده میفت	چو صبر ز دل احشک از دیده میفت
ز کرد حج و مندرل سیدی	نکاهی کردی آسمی کشیدی
له یارب از بهشت افتاده موم	اگر چه قاصد سلمان موم
کجا بودم کجا چون صید	طیغم مردم از میانی دل
اگر چه محوئی بر ناله میبود	ولی مرکز ز رخ زه میبود
بعلت می پیش منک بد	له اسکت می رنظنه دشت
بر کاهی که نشی پیش و بر	بر قمار ارض با کاش کرد
چو نشی پیش و راسا کردی	با وج اسپهان دار کردی
چه قاصد صوفی صاحب کت	سفر کرده در طی مقامات
پنجی کن و باطیر بسته	پر پرواز طایر را شکسته
صبا که دی نراه او ندین	نیم از فتنش حرفی شنیده

برای آن سبک پی کیم اند	سیم از نه عتد فغان
بهرت بیشتر از برق غایت	بجست بیشتر از ریح آفتاب
رسیده آفرشته آشتی	و این لبیر ز شکر در پی
راه دور و مبدک با دلی	جواب نامه حسد او آوری
رفت آن نامه را حد و بر	ولی تو عتبه چون سیلاب
همی بس که در بر گرفت	کلی ترا شک در کویر گرفت
ز بن کریم چشمش خجکاش	ز افغان کج خدش کوفتاش
چو حد و آن کجیرن به بخاش	کجاش جواب ناز افغان
عتاب ناز را کجای نوشته	حساب نسته را با لای نوشته
شده آگاه از فصل پایش	ولی در مانده فصل انجاش
ز ایمان شار است مکر	بخوانی که باشد خوب حشر

مخوره ببری دل را پاره	در رسم جلوه و غار از پاره
شبهای قمری رخ بسپارد	ز شوق اشتیاق مانده
این سحر فانی هم میسپارد	و شسته ماه فانی بخورد
فاز شعله لدا را رخسار	تمام این حسن را سوار ^{خواهد}
شب و روز از غم جگرانش	دل سوزان یک شعله کشت
در آن حالت که کون کشتش	چون آید بطوف اسفارش
بوی غم و زاری و زبونش	که از بوی نسیمی سرنگونش
برین لیدن شبهای تاریک	تنی در لاغری از موی تاریک
ناله جسم غیر از نغم جان	بجای پست پشت استخوان
ز کربیه مرد و چمن کشت خیره	چو شبهای فراق یار تیره
ز باق و دوزخ نوک کشتش	خوابی در تاراج جگرش
نه با کس و نه است میل احتلاش	نه در دل کرمی و نه شیط

ز چشم خواب چون استخوان	تس از تاب و جشم از خون
کمال فقه رفع استهائش	ز خروخ و خن و دل و دغش
خرسان صفا مان با خبر کرد	راوج ناله چون آتش سر کرد
تسلخش طمع و صل مشق	شدی ناله از آتش عشق
بصوت این غزل آواز برداشت	نوا از غم شیر از برداشت
له باوی گفتی که مشکلی بود	مسلمانان اوستی دلی بود
له آب تهنه زمر ایل دلی بود	دلی مسرود و یاری مصلوب
بد پرشش میسر حاجی بود	بلد دلی که می فاد م ابرم
چه دهن کبیر یار نبی بود	ز من ضایع شد اندر کوی جان
ز من و م ترکی سایلی بود	منبری عیثان نیست لیکن
ولی در فضل او بی صلی بود	سر شکم و طلب نه چکانه
حدیم نکشته بر محضی بود	مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

برین مشبیه نشان حمید	که وقتی کار دایه ز فانی بود
من اشفته را در سر بلا	رفیق کار دانی کا ملی بود
مکو دیگر که حافظ کار داشت	
که ما دیدیم محکم غافل بود	
بیا علوی باز نه ز نه	ره و رسم عیادت را بجا
که آن خط پسر در سجده است	برکت نبض خود در اضطراب
بس از جنس اسباب علامت	یقین مبداء که آن نجات
نذار در حقیقت هیچ از ار	بجز عین الکمال چشم بهار
نه ضعف قلب دار دان دل افرو	مگر از ناوک مکران دل دوز
نذار در هیچ برخی دیگر آن	بجز زخم جگر از سوز آه
نذار در هیچ برنج و هیچ در د	بجز از اسک سرنخ و رنگ
چنین که خواب چشم او رسیده	مگر چشمش می خوابیده

به چشم راعو، روضه را رود
 خیال لغزشش که ده مار
 تب زان و از تاب غمست
 بقانونی طب نیست بیمار
 جنون را سوی مجنون طریقیست
 رقبض و نبضش سبب
 ندارد بخشی جز زلف دلبهر
 نه او را در دسر از خوش نیست
 بیا علوی که حد دست بیمار
 چو کشی افت از سوا المراض
 مکن امروز را در کار فردا
 بکیم از سر و لب قدر مکر

لرغ عارضش بیمار رود
 شد آخر مبتلای ریح بار
 که این تب کرمی اصحاب است
 نه از حامی یومی او آزار
 طبیبان لازم حامی لیست
 که سودانی تبی دارد در پست
 بخر سودا ندارد هیچ دهر
 که اسباب علایمات جنونست
 علاجش بر ز روی نشخوار
 علاجش کن علاجش کن علاجش
 مگر نشینده لیل حلا
 بقدر سر قدر صاقت بهتر

ز غلاب لب به دایه خال	کز بهیار را به کرد و احوال
ز رخسار عرق افشان گلانی	کز بهتر نباشد هیچ اسپه
ز خوی افشان قنقم ستر	مسیکن ای دفع آسب
ز ماه الور در رخسار عرقا	که باشد همچو آب زندگی پاک
ز موی لف مشکین لطیف	بدستوری علوی کز تب
بها نونی که فرمود دست	بده سر روزاران جامی بجا
که در دارا شفای وصل جان	شفایا بد ز بهار حجب جان

کرفتاری حداد و حلاج	بجب کردش لیل و نهار
و بسبب تشرقه روبر کار	وزمانه نامنجا به بخت
بهرام و بهر وزیرین	طرف داران و اله دست

بنجن بنجی که دانا بود و ستاد	در کج سخن بن قصه بخت
که در ایام ذوالقرنین اکبر	طلسم حکمت یونان بکند

بهر معد لطف الاهی	در خشان کب عالم بای
فلاطون پیشش دروانش	نیشسته نظر هر نگاش
باین علم باین فضل و شان	ارسطو پیش او طفل تن
ز علمش سکه شمع حکمت فروخت	چه حکمتها که صاعور است
شد از انعام عاش عالمی	ز بنا کویش حالبینوست
از بود آنچه در خود یافت	از و دید آنچه در خود سقاط
بلینس از تلاکیدش	رحمتی شسته چرخش
همیشه خضر الیا پیشش بر	رفیق مونسش و یار و برادر
بهند آورد و روار کشورم	ز برق نعل سنگ خاره مردم
در تیغ به آشوب ایجا	که باد از شعله این تیغ آید
دو تن از مرزبانان مقرب	بخوبی میری هستر و دیگر
از این یک بنام خاتم	یکی بهر روز و دیگر بود

بکار مرزبانی مرد و شمار	برقی فوق ملک اطرافدار
نداین از ولد بودی ^{نصیب}	نه آزاد در گلستان ^{نصیب}
و عار را با تضرع کرده بپند	همیشه از خدا خواهان فرزند
ز بهر روزی باده عالم فرو	مقرر شد بفرزندی بهر نو
در آن ساعت بهر روز ^{نصیب} گفت	بهر خدا و هم او را بد گفت
به علاج خویش ^{نصیب} اندام	نواهی جنگ و در جنگ بهرام
بخود بالید زین پند نایب	گشت بهرام را فرزند خویش
چو بهرام از خدا فرزند ^{نصیب} بخواست	هلال ساز غم هر خط می گشت
گرفتی ه را بهرام دلش	ز روی مهر در فرزند خویش
بهر ماه شد بهرام خرسند	ازین غافل که فرزند فرزند
ز نو چشم خود تا چشم دیگر	زمین تا آسمان قسب کر
بدست خویش باشد اختیارت	که دست دیگری نابد بکارت

بود فرزند سویند حاصل
 بنو چشم خود میبازند
 بود روشن چشم ابلش
 تفرق از خود و پیکانه ایست
 چون بود چشم از ابرو چه
 هر کسی محتاج عصا
 چو دار و چشم محتاج عصا
 بل چشم جهان بین درون
 چو فرزندش دخیل موند
 بفرزند کرامتی و بشین
 نه باشد شخص نزد کسی
 همیشه و شن افضل الهی

ز پیوند و کراسته چو حاصل
 نه از پیکانه ناید کار فرزند
 تفاوت های وضع افش
 بعینه محو چشم و محو ابرو
 نه از ابرو جهان بینی نشد
 محسوس حبصین بد شد
 بجوی راه پیمایی روا
 نه از ابرو دنیا کار د
 تو از او شد دل و از خود
 ز قید عمر فزید از آتشین
 چراغ دودمان بکین
 زدوده دل و دود و آشی

کل خوشبوی باغ جبین خلایق

فکنده در کلو از زهد و طاعت

تخصیص معین و سرمد

برنگ مردم دیده جان

چو خیمت کو ابرو باشد

کجا بودم کجا رفتم درین راه

نی کلکم ز راه حیل ساری

نگردان خنید چو طول نطی

خیالم بود از برین شپش پرواز

نه چون بسوزد از جمعیت

بیاید بر تلین بمبار

پس از رسم عبادت چون عا

بجین خوش مشهور

ز راه بندگی طوق اعط

نه فرزند کی باشد ز شیط

توصیای کسیر طالع را

چو صالحت است کو طالع نباشد

که بزم آخر شد آخر قصه گناه

به بنای سخن رفت از دراز

بغرض چند کامی فاک

رسیدم بر بر اصل سخن باز

علاج عشق انواعی گرفت

نخستین از عیادت کرد اطهار

ازین ابیات رنگین ابتدا کرد

ز رنگین سخن حافظ خواند و بر	بموقع این دل در صوفی روز
جالت آفتاب نظر بر باد	ز جوی روحی بت خوشتر باد
همای لقا این شهرت را	دلشایان عالم زیر بر باد
لکمی بستم زلفت بشد	چو زلفت در هم وزیر و زیر باد
ولی کو عاشق ویت بشد	همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون عنبره نا و گشت	دل مخروج من پیش بر باد
چو لعل شکرین بوشد	مذاق جانین و پرشگر باد
مرا از دست مردم ماره	ترا سر ساعی چنین دگر باد

بجان شتاق وی تپ حافظ

ترا بر حال شتاق نظر باد

در کفش که اهی چشم جرم	لر امی و جستان باغم
مبسیا و انکه بمارت پسند	ز رخ غم در ازارت پسند

کجا طاقت که نیم بخت نیست	قسم ایک بجای ناست
نخواستم از سرست مولی شود کم	درین اندیشه غم باشم غم
تویی چشم من و من چشم دارم	که آن یکیش را بشویم تو ارم
رسانم بوی گلشن در غمت	دستم زین آتش سوزان غمت
ز وصلش شریکم بزم بکاست	وزان شربت کنم لبر بکاست
نویسم نسخه نهر علا حبش	بحال غدا آلام مرگ حست
پس از دلداری جدا و دور	چنین گفت ای چراغ محفل افروز
که از بهر تو مکتوبی به بزم	کنم تحریر از آغاز و انجام
ز این آن لب توانی که دلم	نویسم آنچه آید رز با غم
بتمیدی که زلفش آید	بود که عجب شد مشک کشت
ولی دلم که آن بویست جان	که بومی زانسانید گفت حال
بی صحرانشینان همچو غول اند	زنی باکی طلموند و جود

فغانه داشتند چرخ	گفتند که در غنچه
لباس و تاق و کلاه	دوخته حتی صحنه از پا
بهر سبب که در می بیند	لباس و تاق و کلاه
چه باشد که روی جلد	بین افغانه و پنهان
کسی نه کار خیش و شیا	کلی می باشد از کور و تنگ
که با من میسند و نام کرد	سرا و جیب میسند و نام کرد
ز راه که می آید تاش	اگر شایسته و خوش
چرخ را با تاج کلاه	ز سپهر آویخت و شست
ز گوشش چرخ و تاج	بطوق بندگی زده شود نام
بازم خورشید از سر بلند	بقرن کلاه و سر و شمشیر
چرخ را از کجای تاج	دشمن از جلیه غفلت کشید
بهرین و زانکه آمد دست	بخواند و لب و چرخ و دست

چشمش در دهان تو می بینم
 بنیادش بر سر کوهی است
 بن از تیرت شکوه لودگی
 چو کشتن کل شهر تو
 برای دل بی آرام جام
 جلا زین لودگی و کرب
 من از روی تو ام سر نشسته
 غیر از نقد جان خیرت ام
 چو کم شکر که ام مست
 منم بازنده ام سر نشسته
 به روزی همیشه منور با
 تا اقبال ایام در خلد با
 تو نیست چرخ غم و غم

بستقالت آید فی اقبال	جزئی کن به منت لب
شوق اقبال من و میگو	بهر کی بر آید نصیرت
پندای چندی حق خیزد	فرز پندای من و میگو
سجودت قدم از خیزد	لارم دوی من و میگو
مشتکایم میشود بدو	ایز من سیادت من و میگو
بماند شوق من و میگو	بایستی که روز وصل است
بمی رفتی من و میگو	و کجاست آن راه را می گو
خوار آید و دم لب بند برآ	حق میخانه ما از من سلا
حای و بهوشی در و میگو	به ایام کل و کلکشت غایت
کشتای که جام و میگو	از آن کی حوای کن و میگو
کشتی چشم بهت بیا	من و تا کند دفع من

بماند شوق من و میگو
بمی رفتی من و میگو
خوار آید و دم لب بند برآ
حای و بهوشی در و میگو
کشتای که جام و میگو
کشتی چشم بهت بیا
من و تا کند دفع من

بختش را بخت بدست	کمال حضرتش بخت
هم آمده راه و بدست	جهان پستغری نورش
قادر گزیده در بدست	بودی بخت لاهیشت
نفس خود و نفس صفت	خود کم کرد و در کردش
بخت و بدست و بدست	بخت و بدست و بدست
قبول بختش نورش	و نام پذیر نورش
رحمت را بدست و بدست	چنان مذهبش نورش
کمال بخت و بدست	کمال بختش نورش
بخت و بدست و بدست	و نام بدستش نورش
غلبه از دست و بدست	بخت و بدست و بدست
بخت و بدست و بدست	بخت و بدست و بدست
بخت و بدست و بدست	بخت و بدست و بدست

تیر خسته باند کانی	چرخ عشق ایام جان
بحال آشنایان بان	نایب حاضرات و دامن
خون مستی زود	چرخ لاله و شب صحرای
زود ویکه در دست	نار و باقی فدا
بکس سواد پرکاش	بکاش عشق شیار
باز که بود باقی	حکم و مستی بی
تو نیز از دست	مان بهتر که در عشق
فصل و خدای بند	هر یک کردگی
خوبی هر که در و	چرخ ابله و آباد
نمایان و هم	که قدر حصار امن
قزاق که هم	ز قید فتنه ایام
ز عشق کشتی	بیلای هم افشا

بشکر طاعتی آبی	که بارها او این ملک
بود و شتر که در شکر آید	نیز که قیاح چشم چشم
ز حکام آن سرخ چشم	که ما خاکیم و در ایجا چشم
رضای نوری را بند ما	و کرد عیسی و شکر
کی از جسد احکام توضیح	که ثابت کشته نوح است
بکم از حق حسنه بر	مغر که گشت این در و پل
رسید پس حکم از احکام	ز آدم ارش بر او باد
و ایضا نخستین عادت	چون طریقی از کارگاه
که خبر خوش و طیر از دوی	بهم جویای پیوند نصرت
ز غایت بهم خبر شد	عینه جانب بود پند
چو خوش و طیر از دوی	بر می آویخت نصرت
بود و منکر و اسرار	چو با سخن شرح بود

بم حضرت واد اکر سب	زندوی نصرت فاعل شمر
عزیز فیض رسیم که خدا	تا کیند جانب کبریا
خود صابر و ای شکر طوب	که چون چشم با و عطا
علا شمس طاعت طالع	عین الکشف و الامتاج
پسر سواد آن زبده	که باشد پیش چشم بر بند
بهر زنده بیت و ایمینم	سعادتی را به دستم
تا زبانه بزرگی کن جوش	و صولت مرده و بعد از
بکم تو صلیت باش رضی	و کرمی انعم و مفتی و عاضی
ایدم مست که احسانم	بجست مولی بر آرد عاقبت
مکن و چون شتیدی کفا	مکروان و که من هم رها
بعد از ملک این و او کمالی	لومین سم این کمالی
مکن توفیق و کمالی	بین قریب و کمالی

بخوان به وقت یوسف قاطع کینه	که مرگاری بخت بد نیکنه
تو ای هم اگر مرد تماشایی	بجای آرایین بیت شایسته
نیم رخ چون بخت غافل	بجای پشانی سرفراز
اگر مرد خردمند می دانی	میکن کار امر و نهی بفرما
که تا فردا چه بازی رخ نیاید	چو شب آیین است یا چو نایب
بیا بگذر در سپهر دامن	و گر کوتاه و کطل سخن را
جفا بگذره در رحم و فاکو	منه بر راه غفلت پیروز
سبا و آشی در پیکر بید	غفلت کار با نقصان
اگر دانا دل انصاف	مکن آتشنا پیکانه حریف
حق آشنائی را کما	بکار آشنایان خود
و گرد در دهر میل شرو شود	تو ای بهر او باش تا که
بنوعی نه در کورت خرم	که بود پورستان مستقیم

شود که زت مطلق غرض	اگر چه نیست جدا که بر سر
کشم مغرت مغرب بنگین	کشم آخر ترا بسهم
نام نام از نام دست	بر آرم و در و در دست
بناک تیره که دایم برابر	بضرب تیغ و قهر و کز دست
بالت بر کشایم دست کار	و هم ملکت جدا و آل تاج
جان بستر کردن اندیشه	موفق شد عقل کار فنا
سپاه سنده حکم عقل	که از عقل نایب کار جا
بقول منشیان اندیش	فرز زخم نامور بگریش
بحرف مصلحت کیشان خوا	میکن خورشید از جمل طایفه
مرد از راه حق راه مال	اگر داری نصیب عقل
خود را پیش بر و کار کار	کره از عفت ده متوق
بشمارن و سی بسخا شو	باطل در لاریت فنا

چو کن شد ایار عیاش	غنیمت دهان سرور و گنج
بهر دست بچوئی صد جانمند	چو کل بی چوین ابرو شاه
بی شمس نقل جام بزم	چو دین فتنه مجلس کشاد
دی بشنو فغانی بطور	بصورت پیچی بر دوار
بدر عقل و در اندیشه کلام	بشو عاقل ز غفلت های نام
کلاه نخوت از سر و گردن	مباش از بزم زنجیر و قفس
کم کاری که بس بودی ندارد	چو کار از دست وقت دمی ندارد
اگر باشد دولت آینه صف	تو خود منصف شوی دور ^{از انصاف}
بود علاج درد ادم تو بآید	مکو آخر خوف ماه تابان
به علاج را بکده از حاصل	که تا کسیر و بر ج قوسل
ز ریشتم به علاج بردا	بیایا موبس ریشم و کمد
به دیار منبش شمشیر باد	است این منبش ^{کلاه} آخه شعله

دوم خدا و از عشق آتشین	زبانش شعله آتشین
مبادا از دم آتش فروزد	که ریش منبه را در هم ریزد
کامم چون فستق بر لبان برآید	و چون ترکش بر لبان برآید
چو کرد و در هوا می سپید بیا	ز همم بر بریزد و نرسد بیا
اگر داری ای رزم و پریش	ز چاپ مشو و بجای
نمایم روز جمعه بجای	تا بوسه بین آدم گشت
حسن بهر شمع از شمعون آمده و بیعت کنم بهر روز و هر یک کمال منه بخت من بخود مانده زلفش عریان من بخت من نمایم چنانچه که از این می جا و هر یک با در هوا می سپید بیا و منده شد از این شسته و فدا و ما بین مهر و روز و هر یک	
کس استاد و یار و چنگ	چنین که و از کس بیا
که بعد از خواب بیدار	نه مکتوب آتش برین جانور
ز طوطا و تهر و تهر	جز زلف من و تهر و تهر

خودمانند زلف و کاکل یار	هوان خشت کی بچید بسیار
نوشت از حرفهای بوج بی	جواب نامه را کج فهم یافت
رقم زد و لافهای از خود دود	ز راه سخت آن بل مغرور
سراسر سطر سطرش آینه	خانه حرف غرقش کنیز
ز سر تا پا نوشته خدیجا	تمام از پای تا سر حش افرا
نا اصل از اصول کارگاه	نه ای بهر وقت و بهر بیت
که بهتر باشد از جسم و باران	و برین لم ز خوشان غریبان
که چشمت و جگر غافلین	برادر زاده و نام تمیق
چو طبع مندی کردی	چو فکر زنج سب افلاک کوی
تمام این نقشه را جدول جدول	ز قیام حسنه و پیرو اول
عدایش در جهان است	بنی اناول صاحب است
چو رستم در و نه سهراب	ز روی و سیه مردی

دگر حداد را با او چو هست	محل را با او است گفت
موسهای او که سودی نیست	با و سهراب را میل نیست
مرا سهراب هم فرزند باشد	ترا حداد اگر چو ند باشد
ازین بجای کی آخر بندش	تا که یکجا را کردی ز خویش
بهر حداد خویشی رشت	که از یکجا نه کار خویش نام
برادر زاده فرزند فرزند	مرا سهراب چو ندست و دست
مکن اوقات را در این حرف	گو بنیاد را کی بی صدف
زبان شای و زبی صدف	شونه نندرج از نند خوئی
بغض محال این گفت که خند	لب از پوده که بهاد و
زبان را چو مرغ اندر کن	مزن فایز معج بسیار کن
تو حداد را در هم بوز	چو برق نیم تشش فرود
که آب تن من بذاش	مشو مردم بیان کشش

ترا گشت میل زرم و بکار	فتم در آمدن دانم کن
و که دارم بخیل زرم در به	علاجش صفت غیر از کز به
سرج بکنی دارم بچکان	یا بسم الله اینک کو می کن
مباش من که باز بهای یام	چاره در برسد به روز بهرام
مگر به روزی که بهرام باشد	اسیر کردش ایام باشد
حان بهتر که راه صلح جو	زبان دیگرش با بوج و سر
خوشتر از طبع خود بد کن	مروت را بهمانی خبر کن
بجز گوشت زیر چرخ خضر	ابا عن جد مرا دست نه بار
میان سپه جدا و توفا	قنوت نیست پیش از بگدا
حق یکبار را کند ا	مده همایه را زین فلان
مکافات عمل است بقه	مکن استه با همایه
بفرض عهد و بی رنجی ویز	به نرنگ فلک بهیست

فلک آینه دار سینه صفا	زبانه دور پی طرقاتی است
خداستهای بجا و بیت برده	زبان از سر زده کوسا کند
و گرنه ز زم جوی جفت صفا	اگر طاق نداری بطرف
ترا که شرم و مشکیر کرد	کرت غیرت بیار خیر کرد
مشو بجا و باش از خیر دوا	برای جفت میدان بکند
پسینم آینه جفت صفا	چه حاجت کرد با ما و تو
زگر دشمنی جریح فتنه	که غالب کرد و از بهر هم
که از قنق و قنق و قنق	که افتد سر نمون بسترگاه
که از اقبال بر نشسته	که از ادا بار نقش نشسته
که باشد قنق از قنق	که در کوی نرمیت بر نشسته

و بکار سینه برق تمیز و صاف باشد با سینه
و بکار سینه برق تمیز و صاف باشد با سینه

مقام برایم کرامت فرماید و بعد از آن دست سجده نصرت کند

نویز کثرت کلاه شمشیر	کلید قفل مشکها شمشیر
برورش ملک و ملک استوار	زایش کشت و کشت ابد استوار
زهر کفر سوزی بروی طمع	دلیل شرع را برهان قاطع
نفس فتنه انگیز ناپسند	جهان قائم ازین ماسن
چند کراستان هم شیر	امان سایه شمشیر است
زور رزم برق آتش	شیر از سجده آتش شرمند
مساکدی انجاش حال است	چو کار افتد بشمشیر نصرت
بکار قطع و فصل ملک دشمن	دلیل قطعی برهان دشمن
شد از احکام تقید رخصت	جهان قصه شمشیر نم
که تا خود قصه شمشیر رخت	نوی ملک داری ملک است
جبهه ست از قصه شمشیر خالی	خلع و حاصل ملک مالی است

خل در مملکت هم رسوب	چو شد افزون دلیل است
که است آن خل آخر زین است	زین ملک هم از تراست
که باشد آن کاع از خودی	یگانه یحیی سر خودی
بهر فتنه جوانی	سخن ناهمی در خاشاک
بفعل شاز خان با و پیا	بقول هنر ریا ناپیا
خل در ملک ز او باس	بسا کین فتنه از پر خاشاک
رقم زن باخری سحر است	زین هم را قیامت
تمام این صفه را که در آتش افروز	روزم آری بهر سحر
بنوک خامه چون سحر است	ز سر سو جو بهای آن
ز دانه سنگا بهر روزم	عجب نقش و شش ز دایم
سحر چون مان بخت کشد	برآمد بر سه در صحر
جهان که در شگفتی است	طلای می شد پند نیکو

مطلع شد ز مهر سه عالم فرو	جهان از خلعت خاص طلا و
ز تاب آتش مهر جهان تا	شبه در آسمان کم شد چرا
چشم شد سحر صانع ساز	درفش کاویانی شد نمایان
صباحی رزم را در پاکش	جان بازی صلاعی نم
فرا دوختند را او را کرد	در رخ بولار بازار کرد
بهر جانب دری زلفه دوا	قیامت نه ستم شد با چرا
فلک سرور کان فرشته	نیک جان و صبح و شکر کرد
چو آتش کم شد باز آید	ز تاب باو صبح و شمع پادشاه
و ششور ملک سر زده	را و ازین فلک را کوش
زبانک کرنا و کردشکر	زین کرد و پد کور و آسمان
فای کاه و دم چون دم	فلک اندر زمین و آسمان
نفرین رزم از کوه سل	بر آمد همچو طوفان از دین

سنانک در نظر خیر نشد	بقامت میر کی بالا بلبل شد
چون در رسم فتنه بر پا	بر طایف و پیش و فرمان صحرا
ز بهیم تیر و پیم برق شمشیر	دریده ز سزه دیو و دین
چو طوفان دوشگر بر سر	همه بوستان از دور و نیش
جنان موج از دریای جان	ز سر سو کوه کوه بخیل و پستان
پناه ز سزه و دوشگر	چو شیر و پیر زرم ادا و حاکم
نایان از خود بایست	چو ستارم طلایم موج
جنان چو موج مر جانی	ز خیرت کفایت چو جان
مرا نشان مل و منکن	به پیکت کرده در غولاد
به کام و غایت چو کام	منوده چشم مور و ما بر آ
همه از پای تاب سر غرق	سر با غرق در قحطان
سوار جنگ حلی مرده مار	بروز زرم سریت یکدانه

موش شمشه کش حق عا	عرق امان تشن آب
زعر سوجلو اگر مغر و سوار	سنان کف حمر کاین ده
زک و از حاضر باشن دشت	علازا ورتورل حاضر شد
چو آواز بزرگ حیرت شد	رک غیرت ملاز اخون شد
قادران بوجی بهر سو	زاجار آب بی در پی سخن
دران شوب کادی سرو	غبار فتنه شد از دود
فلک چند بر خورین و	نیمه نازید از جوشش
بیدان کشید آن دگر	جو مرگان بر پیش هم
ساع سبک امروان خریا	بجان دل دران ناموش
در کف کوس و خوش رخت	زمین سیاه را از جای
عریو کوس و از میدان	چو طوفان از تنور جوش
مراول گشت جدا دوی	بود آتش پستین بخت

برای دفع سبل فتنه پیش	غیر چو محو کوه سست و پست
و دفع جنگ و در خطا شکر	برسم باشی قهر و هسته
برای سار و جوع را ز چاه است	ز بهر جک صف تر صف است
شون طرح چشم جک دیده	چو مرکان بر بار کشته
هر یک تنش چو تن کش	بمیدان غافا داده سر کش
مقابل با بقلبل رو کشناؤ	برابر در برابر ایستاده
ساده و هر طرف بر تار و کا	روغن ساقه و فو و کینه
بقلب نه ز لوه ای فتنه	به بهر ز می چسبیده
وزان هر زبان ملک گیر	ز بهر حرب ضرب است
بقتد کین پرست چو شمشیر	مل بهرام خون آشام چو شیر
بکشت از جا میرم رزم جفا	به تیر تپی که باید صف بایر است
بکین هر می ای جنگ است	بناز پیش صف است

بازگشت مخالف راسته	صف پلان مش آجنگ
فراغت شهر بخواب فست	ناو از کور که آواز پکار
ز بهرام فلک گرفت آسم	خیزد کرنا و کوس برام
نه چون سیما شد کوه انزل	خم روی آبخان و شایلا
زمین آسمان خوش	چو طوفان از تنه کوس
چو طوفان مبد نم بر جانش	خوشش کوش خوش ایل
برید از مهر بهرام فلک	خیزد درم زادر طرف
که کشد از صندیش کوش	بنوعی شد به آواره بوق
بعینه چون می حد کن	فغان دوم از جوش انو
نایان چو درخت از کوه	علم بر کوه پیل تو مند
ز بهر جنگ صف کشیده	به جانب پلان جنگ

نوازش شد ز بس که دیدیم	ز جوش زشتی در دهنم
چو شد بهرام لبها قلبش	بلان از مهر کرب جانم
ز روی کین افتادند هم	اجل را گرم شد بازار ما
از آن آشوب گاه عمر دریا	نشان در زبستان خرم
از آن آینه محبتی	علامات قیامت شد
شد از هر سو در آن هم	بر نهال طهر شمشیر خرم
عقب تر هر جانب بپروا	بغده سید جانها بگل
کمان چنان خالی کرد و آید	در انوش طالع و آید
یکی از طعن شیر مقابل	چنان خاک و خون چنان
یکی از تن ضرب خشت فلان	خدا تو یاری دیده باد
یکی را در جگر نوکی سندان	ستیز آمد سلامت ازین
و از هر یک هم ضربک و سر شد	یکی را غره از حصار شد

یکی از ضربت کر ز کران بکند	سر سرش را چون پستان ^{جلد}
یکی را سینه بشکست از زخم بکا	ز میان ^{ناله} ذات الصد
یکی از درد پهلوی در تن تاب	ز ذات الحجب خم نیزه پیا
یکی را بر جگر ناحی رسید	یکی را پهلوان خنجر ^{درد} دیر
ز ره در بر یکی از ضرب مصم	طیان ^{درد} چن صید خون لود
یکی از ضرب کر ز افاده شد	نمایان ^{درد} مست بر چون ^{درد} ابرو
یکی از زخم سر سوسوی ^{درد} شد	ز بند در و سرشش تا ^{درد} رفت
یکی از زخم چشم افاده ^{درد} شد	بچشمش چشم ^{درد} خشم نیزه افتاد
برون رفتند ^{درد} اخر زین ^{درد} شین	بلک نیتی باله ^{درد} العین
یکی وافته از جنگ رفته	چاره دست ^{درد} حاکم رفته
یکی از غرولی سنگام بکا	برنگ صورت دیوار ^{درد} بکا
ز بسجش ^{درد} خنک مرگ تا ^{درد} شتر	تن مردان ^{درد} نیتان ^{درد} زنی

پریدا ضرب تیغ و خشت فولاد	سپهرها در هوا چون گداز باد
خندک از پس در رفت ز بخت	که کوئی باد بکشد ز تن قاف
نهنگان طرف باغ و بجزیر	یدریای غامض یک شبنم نور
بدنه پاره پاره از زرد و سیاه	سپهرها چاک چاک از شمشیر
کانهای کج ابرو و ابروی	خندک تیر بر مرثکان خونبار
تنگ از تنه ان بنان	خروشان چو رعد از کوهستان
فاده عرشه در صحن خورشید	زانشکاری سپهر الماس
ازین شعله خود حد و سرکش	برون آورده از فولاد تش
وزان و جنب که سحر است	بر زم اندر فشرده پای محکم
درین اثنای تاثیرات خسته	ز لعلت بازی صحرای سحر
قصار در حین وقت نیکو	ز رنگ آمیزی نیرنگ یقه
بنایک پیر از شصت و شصت	چو رک در ریشه سحر است

ز به روزی میخشد و در باد	بر اعدا ناصر و منصور باد
با قبال قوی ز ضرب مصمم	به به روزی بر آرد عاقبت نام
جهان سینه گون باز نیاید	بازی کار ساز نهانماید
یکی را بر کشد از خاک بر تخت	یکی را بچند در خاک و تخت
یکی را در ظرف سازد و عدیه	یکی را بچند در پای خیمه
در آشنای سخن آمد مرا یاد	بموقع خدایت از فکر استاد
جناب حضرت شیخ کرامی	نمرد به سجده سخن پیشی است
جنون اجب و در عشق	بجانان جنین بایستد
غباری و بگوید از راه	بشیخ و بر سرین و شمشاد
بر آمد ابری از دریای اندوه	فردا بارید سیلی کوه کوه
بزرگان چو شدند که ازین از	بر آوردند بهالی کیمیا و آواز
لوحه ای نامه نوی من	عروس سازد امان چیده

چو باشد مطرب کجای رومی
منزل جهان کین سر دکن
چو خنده در این سینه ام
چو بر بام طلسم سج
همان کاندیزین خاک خطرناک
شیمیم که افلاطون
پرسیدند از وی که چیست
از آن نیم که جسم و جان بسیار
خدا خوانند کشتار ایشان
مکوبر بام کرده چنان توان
پرس از عقل و در اندیس
خردی طبیعت بند است

نسید روانین بهتر عروسی
چو اندر دخی اهر کرد با کس
کیک با زنانه سرخام
حوا فادی شکستی میج
ز جو رخا کنبشیم بر خاک
بگریه داشی چشم هنوز
بخفا چشم کس ده بگریست
بهم خورده اندازدیر که باز
همیکرم بیان وز جده
توانند که ز خود پروان
که چون شدن بام پر
نصرت کس چو پوایند است

وارشیم غم عروسی جت ترویج و شمع جدا و پسر مرث زیت م

مغنی نغمه از غیش سر کن	ز دهنای پشان غم بر کن
که منکام مبارک باد ای	غم از دل فتنه و شادی
بیاساقی علی رعشم نام	با و از فی و چنگ جهانم
قبح لبر رعشترت گویا امرو	مبارک باد بر جدا و مهر
بیا مطرب با و از دلف و چنگ	بصوت بغمی پر دایر ام
بلجن حسه می و از ردا	با سنگ عروسی ساز ردا
که سهراب از بقا سوی شام	کره رعشه تعویق شام
مبارک باد بر جدا و دنیا	وصال دوست بعد از
بیادم آمد این بیت نظامی	سخن دوازده خوش کلام
چه خوش گفت آن لوری	که مرگ خرنوبه سک را عروسی
حکایت بجز سامری است	عروسی فکر را زین جان

برینین حصارانش بر و نه	که از خود بر گرفت این آیینند
ز مال ملک و فرزند و زن و نو	همه ستند با تو با لب کور
روندان همه غنیمت ک با تو	نیاید بکس در خاک با تو
رفیقات همه بد ساز کردند	ز تو سر یک براسی باز کردند
هر کس و زندگی در خوابستی	تو بی با خوشتن هر جا هستی

خردیشخ استخوان راه نویس	از و بر سر آنچه بر سرستی
-------------------------	--------------------------

قافض شدن بر خدا و بیاری بخت خدا و او بوصول صلاح و حقیقت
 و رسیدن به نجات دیدن سببی به روز عاقبت فیروز برادر و ام

رقم پرواز رنگ که خدی
بتمیده حسی قلم زد
خاندیت اشپ شایکل
بخوان مطرب که نوروز جوت
و کرفت مبارک نابو آمد
عروسی سپاس مار دوا
درین موع ز فکر سحر ایجاد
ز منظومات استاد کرام
درین لکپه ای بنوی
جهانیت کار حرمی دور
کلی حجت که قیمت کی رخ
که از بیاید این آرا و هر دوا

خاند کف دست حسی
بتضمین این بیت اولم زد
بسیاساتی کبر و ان جام مل را
و لم شبنامه بود امر و زجوت
که روز و وصلت حد و آمد
که راه رخت و نهانکشت بود
بتضمین چند بیت بعد از این
که سخن سخن یعنی سظم
کلی تم بود کاسی عی
نهی و می مناید کاه
نهی فلاسش مش آرو کی
که از تیماران این کف و شای

خبر داری که روز و شب پرست	نوازش کن شکر کاشی شکست
خردمند آن دگر و عیال	لبی با کل لب از ده کا به باغا
بحکم او پست در قانونش	تغیرهای وضع آفرینش
ز تیر نهایی طبع تیز پرواز	کجا بودم کجا باز آمدم
در حسن انکال ز نشانی	مذای محنت بهر زحانی
صلای چاهم زد و سد و زار	بجوشش آورد نقد بحر و کار
طرفداران سید نازده	باینی که شایان بود دستور
رسوم پیشش را کرده سانا	در آن مجلس برکت باد کویا
لروده بومیان نغمی میندا	زمیند از آنه زلی کرده است
ز سر و تهنت کویان رسته	بیزم خرمی خندان رسته
بآن منات و هنر و اله	مصر اخی بر زمی گفت بآله
کلا نوقت زاد با باین و مرد	چو گلهای بهار بی نمک و نیک

همه قانون عشرت ساز کرد	بطور سنده بر یک ناز کرده
از سامان بچند اندک دانی	از اسباب طلا و منای
ز عود و چنگ انواع طنا	ز لغو و لهو وقت تمام میزد
ز وضع محاسن و شورش	که لغت باد بر او ضایع گویا
رافضائی که تا سرحد پسند	پری بکرستان کشور پسند
قدح بر کف نشاط و عیش	بخوشه می میبارک با کوی
سای مجور و زو شب سینه	ز قصید شب روزار سینه
همیشه حکم کار فرما	بهر انجمن چون چرخ
همه گیرند زرباف طلا	ز بهر جشن ز که حدای
وسعت همقرین با چرخ خضر	سپهرش خواند و رفیاد
طبا بس که در سایه بقیه	بطول از رشته طول پیش
از دوش ماه جویش سر کشید	سر از دوشش سایه کشید

بطول عرض او جرح بود	بود در طول عرض البته
در خون از فرسش نمون	بهشت جاودان رشک کش
دران شک چمن با قنار	قنادیل موضع نوزادان
وای همه شد چون حصار	ز ترصیعات دیگر رتبا
کلاه نوبت را دها بجا بستند	عروپس را که راپا بستند
ز رنگ سپیدی نیرنگ و آینه	باوج را که سر یک کرد و آینه
صدای غم ز داسی بین مردم	غم از دل چون زانیک
دران مجلس شد از جوش تاشا	کلاب افشان صراجهای
موی ده تو در سپهر قاف	جهان را مرده عیش و طرب
ز خوش قصه سکنت از چپا	دران محفل چه استه که برقا
ز ساز رقص سوز را که	برنگ شعله بالا رفت پاتر
زرقن تری با خبل و بر	نشانده شیر که بکشد فخر

سبک پرواز چون باد بهاری	مور کنی سر طرف درز کجای
بکت باثران دران مجمل کت	باند از پری در پرده ناز
تجاشست و بخود او فتاده	دران مجلس جوش جام باوه
تو کوئی عالمی در آب فشته	ز پستی کی در خواب فته
بدستوری که باشد رسایم	ز ماکولات مشروب باقیم
به پیش هر که آید چنانکه و سه	ز رطب و یابس انواع فواکه
مرتب ساخته از بهر نهان	ز نقل و پان از کلهای الهی
همی بسته بسته تن در تن	ز قاسم هاشم کنز کنز
بعنوانی که در هندست مشهور	ز عطر و عسلبر و از مشک و کافور
به همایه صلاهی عام و نه	به من کی همایان نهاده
چو کل از شادمانی چهره فرو	بیرم کند ز شسته شاد بهر و
کف دست از کرم و زعفران	فرازنند بهر و رخسار

جوامع حنیف بر زم از جودش	بهت عالم طایف غلامش
بخشش بجهت کشت ده	بمختاجان صلابی عالم
ز بس انعام عاشقانش	خجل نکشش یادوگان
نزار از جنگ خلی چون نری	بجستی نسل برق و تخته باد
مصلحتش از سر تا سر دم	کهریز از کفیل تا کاسه
دو صد و پنجاه و یک کیل کوچه پیکر	همه در زرنهان از مایه
بهشت نیریکی بهر سوار	مهیا از طلائع زری
مقرر شد بر اخی صاع	برسم بخشش مستور انعام
بهر حداد در روز عروسی	بهر گزده قبا یی پند
به تشریفات بهر دوری هر فردا	بفرزندی شدن مشهور ممتاز
سرپای وینس کز در	بسر تا پامه لبر لکوم
ما کلمه مرصع خسته فرق	ز نایا تافوق در درو کهر غرق

چو شد جدا در احلاج و مساز
نخست از بادیه کوکریستش
بسای جام دادش بی محابا
بس از غنچ و دلال و جابلو
درین سم که طالع ساز و است
بامد بهار پستان اغوش
بیایشین بخلوتخانه ناز
کنم حن مشاطه کاری
که مشبک است بوسن و کشت
خبر داری پی بکر خبر داری
موی وونی دیر است آب
سمن سیمار زوخی امثل

نه حلاج را مشاطه ناز
پس نکه چون بگرفت دستش
شد از می نشسته و فزون لا
بم گفت ای سنده و اعره
کل افشان بهار و صلاست
موی وونی دیر است آب
که آسک عروسی میکنم ناز
بخود منت نهم زین جانهای
دل مشاق و قفا مطا
که در جوشن است مشطه بار
نوید جلوه یار است آب
ولی در آرزوی وصل نایل

بارش کس فت آینه دس
منو و از بوی خوش بشوید
بهار زیب زینت کل باشد
بدوق وصل خود را بی کم و است
بدن ز نازکی چون صند
پزند پاهای کهنه را در آب
لباسی از برای س کار
ز جام شوق آمد یار
در آن رهش حنی نظر کرد
ز تسی عتی چون فت از خوش
سوی شیر نوکر و از مندا
جبر و از من ربوطا قش

ز بهر گرمی سنجاق حن
به زینتهای مندا راست
بر روی جلوه انسان باشد
به ترقی که میبایست است
پزند گوشت فشان به نان
که در مندا و سنان را می جارد
بماند خوشتر از لکها و ساری
سمن مست شد شاطره
جنون شاطره شاد کرد
بر خم شنبه حلاج زدیش
با وج این ل در بشو
بست سکنین در میان کوش

نخار خاکی شب بلی حریفی	ظریفی موشی شوخی قصوبی
ز تابش سو وای عشقش	بسان یک دایم میرم خوش
چو بر منم سوده حاشه	ز شمع چون گیرم در اعوش
اگر بوسیده کرد دستم	نکرد مهرش از خاطر و اموش
دل دینم دل دینم ببرد	برودشش و دوششش و دوششش
دوای تو دوای تست فط	لب لب لب لب لب لب لب لب
چون آراسته بزم تاشا	ز سر جانب نوید راحت آ
له آمد آمد حرا و آمد	عروس ناز را و اما و آمد
نواهی عیشش و از هر طرف	له دل یوانه شد دیوانه
پری و یان افکار کردند	نولها دوست چنان کردند
نسا و خرمی و از شدت	طرب مهر ترغم ساز شدت
نوخشش بهر و جانیه	جهان را و از احسان و

چو مهر از جوش سمت یافد	بفرق عالم نغمه احسان
کف پیش کبک نجر لبریز	لله بخش و کهر ریز و کهر خیز
چو فارغ گشت از همان نوبی	در آمد در مقام چاره ساری
بحکم شرع قاضی را طلب کرد	مواد بکشت و تعظیم او کرد
در آن مجمع خلاصی بگشت	همه پروانه یک شمع شسته
پس بپای کعبه بایده بگشت	طلسم آرزوهارا شکسته
ز جوش شاه دلیله از جوش	نواهای بک با در جوش
پرستانان یکی زیرین ری	همی کرده ز بهر سوار ری
پری و راداران محل نشاندند	بفرقش بدن بدی زرقند
به علاج نور افشان بگشت	برج و تپس کرد و ماه نزل
بری بیکر بگشت و ناز	ببال شوق و ناز
ری و دیان سر حایب و دیو	یرستان و بپوش

همین چون سحر در آید
نخست از سر که نشسته
گرفت آن راه را در
در حلاج چون دیده
که چه بجز باشد شعله
و طوفان یک کشتی
زبان شکن بجران
ز شمای فراق برنج
گر میباید آتش فروز
ز شوخها بچرخد خورده
همی گفتند با هم کوشش
سخن از سر که گفتند

چو کل از خمی بر خویش
ز پریشش آنچه مدانست
جگر را مرده بگذاشت
بر یک پیش آتش رسیده
ولی در وصل باشد شیرین
پس از خمی هم بکاشیده
بپای یکدگر با هم رفتند
ز سودا اشتیاق ناله زار
ز آشکاری عشق جگر سوز
ز شوخها بچرخد خورده
بعنوانی که میفرستند
کسی ز مرده و کاشی

بیا در روز وصل و شام حرام
پیر خدایت را طلب کرد
پای جام خلد از دست
ز جوش شهوت عشق مجازی
بخندگاری طبع حرام
خار الوده بشناسد چنگ
پری بکشد و وقت ندکشد
زین طبعش شهوت بشناسد
پیر خدای می سرخس و
زین ساق و طوق کند
زین حسن او مهر بود
شکر لب کل لب جلاج و

لی خستد از ناله و گاه گریه
بمی خوردن آش و سبزی
چو از شب یکد ساعت
نمودش ناسدش کرد بازی
ولی شایسته از چشمت حرام
شراب آید حیا از دیده بخت
گرفت از جوش می کشش
راغ واد و گرفت بوسه و
عنان بخشد از می فدا شد
بپوشد و می فرو کرد
ر بود از آنکه در لاله
لی خور و می دیر بر لب

پس از غری که منتهی کشید
مکو علوی سخن بسیار و کن
له مطلب از سخن طبع افشا

ز ناکایم بکام دل شد
بارشاد حیا ضبط نفس کن
فضولی در سخن چوبی است

در خاتمه کتاب و تحمید حضرت باری عز و جل

بجمله نیک که این بنیان و عالی
ز بهر شهرت علوی تراوان
بعی همت علوی شد آباد
بجمله نیک که در معبد و آباد
انغم و شبان سطله
چنین عالی را فضل ان
بجمله نیک که این سخن را فو
مقتضای سخنش نهرو

که با و از غل سوسپسته عالی
برای کوری سغلی نهاد
ز آسیب جادش در آباد
بمن گشت و خنده و غم
بمعاری طبع الحرا کجاده
ز اسب معاد و فطرت فایان
بامداد قلم شد چپه افرو
ز کیننی رو بال نهرو

سر سرتیش در مکنون

ز جوش طبع فلک باز

محمد تکه که این کلزار کنین

تمام صغیر ارحم برین

چو نیان قلم کو فرشتان

بیمد حضرت ظل یس

سر و سر که در دوه عالم پان

کرامی سر صافیت

ابوالفتح آفتاب دره

جهان پر خدا و محمد

بحکم خاص در آراخت

ز جوش طبع علوی سرانجام

سر پای مطهرش چو سحر مژگون

خیالات بلندش عجب شرواز

منصور شد چو صور کاه صحن

ز نقش خایه شد تصویر از کعب

کستان شد چو پستان

شهنشاه سیر پادشاه

چو امیر بخش تاج پادشاهان

سیر پادشاه ای تخت کوریا

شیر عدل افروخته

نظر الدین محمد شاه عار

که محمد و پسرش در آراخت

ریند این مشنوی

ز تماشای غنای کشت حاصل	بتاریخ هزاره که صد چهل
طهور مقصد طایه و یاس	ز سال حیرت خم آبین
ز استاد علم در سید ما	چو فارغ شد قلم از خست ما
نوشت آخر قلم جلال خدا	بتیقین خبر و بر لوح استا
الحی همه بانی مهربانی	به دست پستان ارم قدر دان
که مرغی و قدر و جان نیم بس	نذارم قدر و چشم او نس
که هر کس خوش تر از هر شیدا	کجا فتر مراد و کبر شیدا
پرسید از که این خانه	مراد هر کس از با قدر دان
که شد مشهور از آنها و استا	خفت ای کار و کار پیداستا
ز خلیج با نورهای شکا	تو آخر کس و در چه کس
بلائی فتنه خط و با	بگویم از می و می
ز جوشش نشاء صاحب کجا	ولی بن هم ز روی هم

نمیدانم که این با قدر و دان
نمیدانم که این با دان و دان
چو من باین عالم در گزینم
من باین عالم می گزینم
راستغای بلع آسمان
چو در بزم نخست نشستم
بقرین چون لب کشادم
و بحین طرف بر خطم
بدم در روز تهنیت
چو با تغییر اندیشی گرفتم

فلان را می دانم این فلان
لیکن با پشیمان و پشیمان
اگر باشد ز من مشهور نیست
فلان را می دانم این فلان
بجهت ندیم منت کش غیر
ز ندی می آمه ما شد غیر
بشارت داد بر صاحب
خود و بوسید چو و عجل
ز ما را بر حسب نهار دادم
که ای حرم از این آفرین
ز هر جای که می آید
ببقت از من بهر شیئی گرفتم

با ستم او دل از ضربت شیر
 درین آتش له طعم بود در جوش
 پشیمانم کنون آشفته شدم
 پریشانم چو زلف از جود ستم
 بیا علوی که وقت اجتهاد است
 بقربت عای رفع حاجات
 آنکه حق تعالی را اله بوی
 منم قایل نقصانی که دایم
 سر ایا عیب نقصانم نقصان
 بغیر وضعی و نقصانم نقصان
 آنکه حق تعالی را اله بوی
 بختم زبل غشیش کن عیش
 که او را دم ربسم از بخت
 لرامی ارد و ابل غشیش
 سگ پستم کردن یو و سیر
 جنون سرشار و عقلم بود و سیر
 سر اسامم از گمن سپوده کلو
 گریز این رخ و زین و دما
 فضولی در سخن بی حرام است
 زبان نجشای ز بهر مناجات
 بقربت عیب ستم را عیب
 منم غافل ز غصیبانی که دایم
 سر ایا غرق تحصی نام نقصان
 بغیر وضعی و نقصانم نقصان
 آنکه حق تعالی را اله بوی
 بختم زبل غشیش کن عیش
 که او را دم ربسم از بخت
 لرامی ارد و ابل غشیش

مکن رخسارش خشم بی بصیرت
ز عیب جویا نکند
کلام را به لعلش کن
در نظم مرا منظم گردان
مکن رخ مرا ضایع در کار
باین دانه باران سخن دراز
مرا سرگز نباشد سبب
خداوند چو در سکام غم
باین رخصت اظهار دای
زا غار سخن تا ختم غم
چو دای قوی است سحر برین
بفصل خویش چو کین دی می

تعبش پیش در دویو سیرت
ز بوج سرگزه کو با نکند
ز تحین قایل غدا فرین کن
بقلم قمیش معلوم گرد
ز دست گشته درویش کند
که باشد طبعشان یل غمی
مرا درویش را بر و باه
مرا دای بان سحر پرد
ز بانای قوت گفتار و دای
بفصل غم عالم یافت ایام
ازم گشت شهرت
رقم زن سکه سهرت می

خداوند از جنت شرمسارم	ز فضلت ایقدر امید دارم
در آن حالت که از برنگ گشت	شوم سوختی شاکا و چشت
ترا زنده نهادن کن بام	بذکر خویش که یاکن ز بام
و علم را و توحید استوار	ز بام را و عدل و دارجاری
مرکز و مرکز خود شود کردار	الهی عاقبت محمود کردار

استغفار از جناب باری برای کافه خلق الله

الهی بنیک لایزال کمالی	الهی وصل جویا ز اوصالی
رو کم کرده را با برادری	صف غمزد و کیش را خلیلی
بخود اسلامیا را احکامی	بهم ایمانیا را اربابمی
پیراه او را کارار می	ز با او کار و کار دوستی
بعالی تان رزق و فی	بهمت و دوستان قدری
بصافی طهارت خلق زلی	به نیکو خصلت ان قلب سلیمی

بمردان از دم تمشیر آبی
بیاران خنک و روی
دل غلت کند غبار شایسته
کریمان کمال احباب و قال
عاشق مشربان بیاد حباب

بناک رفتن حباب
کج نهادن بی نصاف
زدنیا گوشه گیر از اجایه
لیمای زوال دولت
مبعوثان بی پروا و فایه

ز دو قفاله احسان عطبا کن
دل غنچه بوز از غم بجا کن

در سال مکه زار و چهل و چهار بر این مشنوی علی علوی مسمی حلاج و حداد
بیداضعف و محمد ارشد شاکر و مصنف بعون الهی تمام رسید

